

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

می‌دانم که دوست داری «فدک» را بیشتر بشناسی، زیرا تو با این نام آشنا هستی و می‌خواهی از رازهای آن باخبر شوی.

قصه فدک، قصه دیروز نیست، قصه تمام روزهای شیعه است. فدک، پرچمی است که خدا برای فاطمه علیها السلام برافراشته است.

این کتاب می‌خواهد برای تو از فدک بگوید؛ همان سرزمین یاسی که برای همیشه زنده و جاوید است.

قصه فدک با قصه خیبر گره خورده است. آماده باش تا با هم به مدینه سفر کنیم و همراه پیامبر صلی الله علیه و آله به سوی سرزمین خیبر برویم.

در آنجا معجزه بزرگ مولایمان علی علیه السلام را می‌بینیم که چگونه قلعه خیبر را فتح می‌کند، پس از آن به سوی سرزمین فدک می‌رویم تا بوی گل یاس را با تمام

وجودمان حس کنیم. سپس به مدینه برمی‌گردیم تا مهمان خانۀ فاطمه علیها السلام بشویم و این سخن خدا را بشنویم: «فدک از آن فاطمه است».

ما دفتر تاریخ را باز می‌کنیم و در میان ۲۱۲ کتاب تحقیقی - عربی به جستجوی حقیقت می‌پردازیم.

با من همراه باش! زیرا تنها سرمایه من همراهی توست، رفیق!

مهدی خُدامیان آرانی

قم، خرداد ۱۳۸۸



– راست می‌گویی! آیا خودت این حرف را شنیدی؟

– آری، یهودیان خیبر در حال جمع‌کردن نیرو هستند و به‌زودی به این شهر هجوم خواهند آورد.

– تو این خبر را از کجا به دست آوردی؟

– من از سرزمین شام می‌آیم. در بین راه از صحرانشینان این خبر را شنیدم. این گفتگوی من با یکی از مردم مدینه است. او از حملهٔ یهودیان خیلی ترسیده است. شما که غریبه نیستید، خود من هم کمی ترس دارم. این هم از شانس من بود که هنوز نیامده، باید خبر حمله را بشنوم!

بعد از مدّت‌ها چشم‌انتظاری به مدینه آمدم. حالا که خدا این سفر را قسمت‌م

کرد، نمی‌دانم آیا خواهم توانست دوباره به ایران عزیز برگردم یا نه؟

راستی، مرا ببخشید، یادم رفت بگویم: الآن در ماه محرم سال هفتم هجری هستیم. من از تو می‌خواهم در این کتاب همسفر من باشی. من به سفری تاریخی

آمده‌ام.<sup>۱</sup>

اختیار با توست. می‌توانی در همان حال و هوایِ خودت بمانی، کتاب را ببندی و مرا تنها بگذاری.

مثل این که نمی‌خواهی دل مرا بشکنی. قربان مرام تو رفیقِ خوب! راستش را بخواهی من خیلی دعا کردم تا همسفری مثل تو پیدا کنم. حالا که آمدی، آیا موافقی با هم به مسجد پیامبر برویم؟

ما باید هر چه زودتر خبر حملهٔ یهود را به پیامبر بدهیم. پیامبر باید برای مقابله با این حمله تصمیمی بگیرند.

به سوی مسجد می‌رویم، از در اصلی مسجد وارد می‌شویم و کنار ستونی می‌نشینیم.

تا اذان ظهر فرصت زیادی نمانده است. آیا آن جوان را می‌بینی که آنجا ایستاده است؟ او بلال است، مؤذن پیامبر.

الله اکبر!

صدایِ اذان بلال است، حالا دیگر پیامبر به مسجد می‌آید. بلند شو! پیامبر وارد مسجد می‌شود. نسیم می‌وزد و بوی گل محمدی همه جا را پر کرده است. تو به چهرهٔ پیامبر می‌نگری. آفتاب را به تماشا نشسته‌ای!

پیامبر به همه سلام می‌کند و در محراب قرار می‌گیرد و نماز بر پا می‌شود. همراه دیگران به پیامبر اقتدا می‌کنیم، نمازی که ما را به معراج می‌برد.

نماز که تمام می‌شود من منتظر می‌مانم تا مسجد خلوت شود و خبر حملهٔ یهود

را به پیامبر بگوییم؛ اما می‌بینم که یک نفر از جا برمی‌خیزد و با صدای بلند می‌گوید: «ای رسول خدا! یهودیان خیبر برای جنگ با ما آماده می‌شوند، آنها با قبیله‌های مختلف در حال گفتگو هستند، آنها می‌خواهند با لشکر بزرگی به جنگ ما بیایند».

مثل این که خیلی‌ها از حمله یهود باخبر شده‌اند. بعضی از مردم با شنیدن این خبر خیلی ترسیده‌اند. آخر مسلمانان چگونه خواهند توانست در مقابل یهود مقاومت کنند؟

\*\*\*

رو به من می‌کنی و می‌گویی:

– این یهودیان خیبر کیستند؟ سرزمین خیبر کجاست؟

– نمی‌دانم.

– چرا آنها می‌خواهند به مدینه حمله کنند؟

– نمی‌دانم.

– تو دیگر چه نویسنده‌ای هستی!

– من که از همان اول گفتم: چند روزی بیشتر نیست که اینجا آمده‌ام.

نگاهی به اطراف می‌کنی. زیر آن درخت خرما پیرمردی را می‌بینی. از من

می‌خواهی تا پیش او برویم و از او بخواهیم تا در مورد سرزمین خیبر برای ما

توضیح دهد.

با هم به سوی درخت خرما می‌رویم. به پیرمرد سلام می‌کنیم و کنارش می‌نشینیم. منتظر هستی تا من سؤال کنم:

— پدر جان! آیا شما امروز ظهر در مسجد پیامبر بودی؟

— آری.

— پس تو هم خبر حملهٔ اهل خیبر را شنیده‌ای؟

— آری. خدا خودش شرّ آنها را از سر ما کوتاه کند.

— آیا می‌شود برای ما در مورد آنها سخن بگوئید!

پیرمرد قبول می‌کند و شروع می‌کند که از گذشته‌های دور سخن بگوید:

خیلی سال‌ها قبل، یهودیان در شام زندگی می‌کردند، آنها در کتاب آسمانی خود خوانده بودند که آخرین پیامبر خدا در سرزمین حجاز ظهور خواهد کرد. برای همین آنها از شام به این سرزمین مهاجرت کردند. آنها می‌خواستند اولین کسانی باشند که به آن پیامبر ایمان می‌آورند.

عده‌ای از آنها در همین مدینه که آن روزها «یثرب» نام داشت ساکن شدند، گروهی هم در «خیبر» که آب و هوای بهتری نسبت به اینجا دارد منزل کردند. آنها در آن سرزمین، هفت قلعهٔ محکم ساختند تا از حمله‌های عرب‌های بیابانگرد در امان باشند و به همین جهت آن سرزمین خیبر نام گرفت.<sup>۲</sup>

در آن زمان تمامی مردم این سرزمین بت‌پرست بودند. یهودیان به بت‌پرستان می‌گفتند: «به‌زودی پیامبری در این سرزمین ظهور خواهد کرد و به بت‌پرستی

پایان می‌دهد».

سالیان سال گذشت تا این که محمد ﷺ به پیامبری مبعوث شد و به این شهر هجرت کرد؛ اما متأسفانه نه تنها یهودیان به محمد ایمان نیاوردند بلکه به او حسد هم ورزیده، با او دشمنی کردند.<sup>۳</sup>

آنها در سال قبل به یاری بت‌پرستان مکه رفتند و با سپاه بزرگی به مدینه حمله‌ور شدند؛ اما هموطنِ شما، سلمان فارسی به پیامبر پیشنهاد کردن خندق را داد و ما دور شهر را خندق کن‌دیم و خداوند ما را یاری کرد و ما در آن جنگ پیروز شدیم. بعد از آن دیگر شرّ یهودیانی که نزدیک مدینه بودند از سر ما کوتاه شد.<sup>۴</sup> اکنون منطقهٔ خیبر، مرکز تجمع یهود شده است و آنها با اسلام دشمنی می‌کنند و می‌خواهند با لشکر بزرگ بیست هزار نفری به مدینه حمله کنند.<sup>۵</sup>

خدایا! تو خودت آنها را نابود کن!

همسفرم!

آیا تو هم با من موافقی که این پیرمرد اطلاعات خوبی در مورد یهودیان به ما داد؟

ما باید از او تشکر کنیم.

\*\*\*

گویا در مسجد خبرهایی است. عجله کن، باید برویم ببینیم آنجا چه خبر شده است.

یکی از مسلمانان سخن می‌گوید. او برای جمع آوری اطلاعات به اطراف مدینه رفته بود و ساعتی پیش بازگشته است. او رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: «یهودیان خیبر مشغول جمع‌آوری نیرو هستند. آنها با مردم سرزمین فدک گفتگو کرده‌اند و از آنها قول یاری گرفته‌اند».<sup>۶</sup>

دفعه اولی است که نام این سرزمین را می‌شنوم. فدک دیگر کجاست؟ فکر می‌کنم باید سراغ همان پیرمرد برویم. نگاه کن، او هم به مسجد آمده است. کنار آن ستون نشسته است. پیش او می‌رویم و او برایمان می‌گوید: «سرزمین فدک در غرب سرزمین خیبر واقع شده است و سرزمینی بسیار حاصلخیز است. مردم آنجا نیز یهودی هستند و برای همین است که آنها می‌خواهند به یاری هم‌کیشان خود بروند».<sup>۷</sup>

همه نگاه‌ها به در مسجد خیره می‌شود، مردی با عجله به سوی پیامبر می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید: «ای رسول خدا! قبیله عَطْفَان نیز با مردم خیبر هم‌پیمان شده‌اند و قرار شده است با چهار هزار جنگجو به یاری آنها بروند».

من با خود می‌گویم: حتماً این قبیله هم یهودی هستند که به یاری مردم خیبر می‌روند؛ اما وقتی با پیرمرد صحبت می‌کنم متوجه می‌شوم که قبیله عَطْفَان، بت پرست هستند و به خاطر وعده‌های یهودیان می‌خواهند به جنگ با اسلام بیایند. سرزمین خیبر بسیار حاصلخیز است و خرماي آن بسیار مرغوب.

اهل خیبر به قبیله عَطْفَان وعده داده‌اند که اگر در این جنگ شرکت کنند، درآمد



یک سال خرما می خیبیر را به آنها بدهند.<sup>۸</sup>

مگر خرما می خیبیر چقدر است که آنها حاضر هستند به خاطر آن، همهٔ جنگجویان خود را به میدان مبارزه آورند؟<sup>۹</sup>

اگر بخواهیم خرما می خیبیر را بار بزنیم نیاز به چهل هزار شتر داریم. هر شتر به راحتی می تواند دویست کیلو خرما حمل کند. پس حدود هشت هزار تن خرما، پاداشی است که یهودیان خیبیر به قبیلهٔ عَطْفَان وعده داده اند.<sup>۱۰</sup>

آیا این پول نمی تواند جنگجویان عَطْفَان را وسوسه کند تا به جنگ اسلام بیایند؟

علمای خیبیر می دانند که محمد، پیامبر خداست. آنها نشانه های پیامبر اسلام را در تورات خوانده اند؛ اما اگر بخواهند مسلمان شوند ریاست خود را از دست می دهند!!

آنها یک عمر آقایی کرده اند، مردم، سالیان سال، دست آنها را بوسیده اند! آنها با بهانه های مختلف دسترنج مردم را غارت کرده و همچون پادشاهان زندگی کرده اند. چگونه پیرو کسی شوند که زندگی ساده ای دارد و روی خاک می نشیند؟ پیامبر اسلام فرش خانه اش حصیر است و غذای ساده می خورد و لباسش همانند لباس فقیران است.<sup>۱۱</sup>

اکنون آنها می خواهند از رشد اسلام جلوگیری کنند. آنها در سخنرانی های خود در خیبیر، جنگ با پیامبر را به عنوان بهترین راه تقرب به خدا معرفی می کنند. آنها

می‌دانند این آخرین فرصت است و برای همین تمام تلاش خود را انجام می‌دهند. جنگ بزرگی در راه است. خدا خودش به خیر گرداند!

\*\*\*

پیامبر در مسجد نشسته است. عده‌ای از یارانش گرد او حلقه زده‌اند. پیامبر با آنها در مورد حمله یهود مشورت می‌کند.

به‌راستی برای مقابله با تهدید یهودیان چه باید کرد؟

هر کسی نظری می‌دهد، پیامبر به سخن همه گوش می‌دهد، او همیشه در این‌گونه مسائل با دیگران مشورت می‌کند.

آیا باید صبر کنیم تا سپاه دشمن به مدینه برسد و مانند جنگ خندق، از شهر دفاع کنیم؟

گروهی معتقدند که ما باید حالت تهاجمی داشته باشیم. ما باید هر چه زودتر به خیبر حمله ببریم و درس خوبی به آنها بدهیم.

اما آیا ما توان مقابله با سپاه مشترک خیبر، فدک و غطفان را داریم؟ این سؤال است که ذهن همه را به خود مشغول کرده است.

همه منتظر هستند تا پیامبر نظر خودش را اعلام کند. سکوت بر مجلس حکمفرما شده است. همه به پیامبر نگاه می‌کنند.

پیامبر سر خود را بالا می‌گیرد و می‌گوید: فردا صبح به‌سوی خیبر حرکت خواهیم کرد.

صدای «الله اکبر» در تمام مسجد می‌پیچد. همه آمادگی خود را اعلام می‌دارند: «ما تا پای جان در راه اسلام فداکاری می‌کنیم».

مردم به سوی خانه‌ها می‌روند تا شمشیرهای خود را آماده کنند. چند وقتی است که شمشیرها بدون استفاده مانده‌اند و باید آنها را صیقل زد تا برای جنگ با دشمنان آماده شوند.

پیامبر هنوز در مسجد است، او باید فرمانده‌ای را برای دفاع از شهر مدینه انتخاب کند. نباید شهر را از همه نیروها خالی کرد، ممکن است بت‌پرستان فرصت را غنیمت بشمارند و به شهر حمله کنند.

پیامبر برای مدتی که در شهر نیست، «سباع» را برای جانشینی خود انتخاب می‌کند.

نگاه کن! «سباع» در حضور پیامبر است و با دقت به دستور پیامبر گوش می‌دهد، او باید از شهر مدینه با کم‌ترین نیرو محافظت کند. زنان و کودکان نیاز به امنیت دارند، هیچ‌کس نباید جرأت حمله و غارت شهر را داشته باشد.<sup>۱۲</sup>



– بلند شو! چقدر می‌خوابی! با تو هستیم!

– چه می‌گویی! چرا نمی‌گذاری بخوابیم؟

– من رفتم. اگر کمی دیر کنی از قافله جا می‌مانی. لشکر اسلام حرکت کرد.

– وای! اصلاً یادم نبود.

از جا بلند می‌شوم، حق با توست. مردم آماده حرکت هستند. هنوز آفتاب طلوع نکرده است.

سریع نماز می‌خوانم و می‌آیم.

کجایی همسفر خوبم؟

تو در صف اول لشکر ایستاده‌ای! آفرین بر تو! شمشیری هم که در دست گرفته‌ای!

لشکر آماده حرکت است.

من می‌خواهم آماری از این لشکر داشته باشم:

دویست نفر سواره نظام و بقیه که هزار و چهارصد نفر هستند پیاده نظام می‌باشند. ۱۳

آنجا را نگاه کن، این خانم‌ها اینجا چه می‌کنند؟ خوب است بروم از خودشان سؤال کنم:

– ببخشید، خانم‌های محترم! آیا می‌دانید ما داریم به جنگ می‌رویم؟

– بله. می‌دانیم.

– پس شما کجا می‌آید؟

– ما همراه این لشکر می‌آییم تا در هنگام جنگ از مجروحان پرستاری کرده و

آنها را مداوا کنیم. ۱۴

خورشید از افق طلوع می‌کند و همه منتظر هستند تا پیامبر دستور حرکت بدهد. در انتظار رسیدن علمدار می‌مانیم، هیچ لشکری، بدون پرچم و علامت مخصوص خود حرکت نمی‌کند.

پیامبر پرچمی را در دست گرفته است. نسیم می‌وزد و پرچم را تکان می‌دهد،

به‌راستی این پرچم چقدر زیباست!

خیلی‌ها آرزو دارند که پیامبر این پرچم را به دست آنها بدهد. پیامبر جلو می‌آید و نگاهی به یاران خود می‌کند، او علی علیه السلام را صدا می‌زند و پرچم را به دست او می‌دهد. ۱۵

فقط او شایستگی علمداری دارد. این پرچم حق‌طلبی و حق‌جویی است. مگر

می‌شود در دست دیگری باشد؟ این پرچم یک تاریخ است، یک خط سیر است، گذشته را به آینده متصل می‌کند.

پرچمی که سرانجامش به دست آخرین منجی خواهد بود، همان منجی که از نسل علی علیه السلام است!

علی علیه السلام جلوی لشکر می‌رود، همه باید پشت سر او حرکت کنند، بانگ «الله اکبر» در فضا می‌پیچد و لشکر، شهر مدینه را ترک می‌کند.

خیبر در شمال مدینه واقع شده است و ما باید حدود ۱۲۰ کیلومتر راه برویم.<sup>۱۶</sup> آری، مردم فدک و قبیله غطفان با یهودیان خیبر هم‌پیمان شده‌اند. وقتی که لشکر اسلام به سوی خیبر حرکت کند، سپاه بزرگی از مردم خیبر، فدک و غطفان تشکیل خواهد شد.

ما باید قبل از تشکیل لشکر بزرگ به خیبر برسیم. برای همین از یک راه فرعی می‌رویم تا به جاسوسان یهود برخورد نکنیم.

بعد از طی مسافتی، پیامبر عباد را به حضور می‌طلبد.

اکنون تو از من سؤال می‌کنی: عباد کیست؟

آنجا را نگاه کن! آن جوان که به سوی پیامبر می‌آید، عباد است. او یکی از شجاع‌ترین یاران پیامبر است و پیامبر به او علاقه زیادی دارد. او دوست دارد جانش را در راه اسلام فدا کند.<sup>۱۷</sup>

فکر می‌کنم که پیامبر می‌خواهد مأموریت مهمی را به او بدهد. پیامبر رو به عباد

می‌کند و از او می‌خواهد تا همراه دو نفر از دوستانش به سوی سرزمین خیبر حرکت کرده و موقعیت دشمن را شناسایی کنند و اگر خبر تازه‌ای به دست آوردند سریع گزارش دهند.

عَبَّاد دو نفر از دوستانش را که این سرزمین را مثل کف دست خود می‌شناسند انتخاب کرده و به سوی خیبر حرکت می‌کند.

\*\*\*

– چرا اینجا ایستاده‌ای و مرا نگاه می‌کنی؟ باید دنبال عَبَّاد برویم!

– خیلی خوب، سوار اسب شو و بیا.

با هم در دل بیابان به پیش می‌تازیم و خود را به عَبَّاد می‌رسانیم. ساعتی می‌گذرد، نصف روز است که در راه هستیم. هم تشنه‌ایم هم گرسنه! در آنجا چند درخت می‌بینم. حتماً در آنجا آب هست. خدا کند عَبَّاد دستور توقف بدهد.

خدا را شکر! عَبَّاد تصمیم گرفته در اینجا کمی استراحت کند. نزدیک نماز ظهر است.

سریع وضو می‌گیریم و پشت سر عَبَّاد نماز می‌خوانیم. بعد از نماز سفرهٔ مختصری پهن می‌شود. نان و خرما ناهار امروز ماست!

نسیم می‌وزد و آرامش صحرا تو را به فکر فرو برده است.

ناگهان عَبَّاد از جا برمی‌خیزد، سریع سوار اسب می‌شود و شمشیر از غلاف

برمی‌کشد. یاران او هم به سرعت به دنبال او می‌روند. چه خبر شده است؟

تو نگاهی به دور دست می‌کنی. می‌گویی: آنجا را نگاه کن! آن سوار را می‌بینی که دارد فرار می‌کند؟

آری، حق با توست. عَباد به دنبال آن سوار به پیش می‌تازد. آیا موفق خواهد شد به او برسد؟

شمشیر در دست عَباد و یارانش می‌چرخد، چرا عَباد می‌خواهد آن سوار را دستگیر کند؟ مگر او چه کرده است؟

سرانجام عَباد موفق می‌شود؛ او را دستگیر کرده و به این سو می‌آورد.

عَباد به او رو می‌کند و می‌گوید:

— کیستی و در این بیابان چه می‌کنی؟

— من چوپان هستم که گله شتری را برای چرا آورده‌ام.

— پس گله شتر تو کجا هستند؟

— گله شتر را گم کرده‌ام. آن گله، همه هستی من بود، لحظه‌ای زیر سایه درختی خوابم برد. دیگر آن‌ها را ندیدم! شما شترهای مرا ندیدید؟

— آیا از سرزمین خیبر خبری داری؟

— آری، چند روز پیش آنجا بودم.

— در آنجا چه خبر بود؟

— همه در حال بسیج نیروهای خود هستند. قرار است مردم فدک و قبیله غَطَفان هم به یاری آنها بیایند. همه با هم پیمان بسته‌اند تا آخرین نفس مبارزه کنند. هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را شکست دهد.



– دیگر چه خبر؟

– یهودیان خیبر در قلعه‌های محکم خود پناه گرفته‌اند و آب و آذوقه به اندازه چندین سال ذخیره کرده‌اند. اگر کسی آنها را محاصره کند کار بی فایده‌ای کرده است. کوه‌ها را نگاه کن، همیشه بوده‌اند، هستند و خواهند بود. قلعه‌های خیبر چون کوه استوارند!

مرد نگاهی به من می‌کند، وقتی می‌بیند که من ترسیده‌ام خنده مرموزی می‌کند. به‌راستی ما به جنگ کسانی می‌رویم که در آمادگی کامل هستند. تعداد نیروهای آنها بیش از ده برابر ما می‌باشد. دژهای نفوذناپذیری دارند. حتی محاصره آنها هم هیچ فایده‌ای نخواهد داشت!!

اما بر خلاف من، عبّاد هیچ ترسی به دل ندارد، شاید او چیزی می‌داند که من نمی‌دانم.

ناگهان عبّاد شمشیر خود را بالا می‌آورد و فریاد می‌زند:

– ای نمک به حرام! جاسوسی یهودیان را می‌کنی! چگونه یک عرب حاضر می‌شود جاسوس یهودیان باشد؟ خیال می‌کنی می‌توانی مرا فریب دهی! راستش را می‌گویی یا این که...

– باشد، راستش را می‌گویم! امانم بده!

– تو در امان هستی؛ زود حرف بزن.

– آری، من جاسوس یهودیان خیبر هستم. من داشتم به خیبر می‌رفتم تا خبر آمدن لشکر اسلام را به آنها بدهم. من مأمور بودم تا تعداد نیروها و وضعیت لشکر

اسلام را برای یهود ببرم. آنها در مقابل این کار به من پول بسیار زیادی داده بودند.

اکنون همه چیز روشن شد، من به هوش عبّاد آفرین می گویم. به او رو می کنم و می گویم:

– شما از کجا فهمیدید که این مرد جاسوس یهود است؟

– این مرد می گفت چوپان است و شترهای خود را گم کرده است!!

– درست است!

– آقای نویسنده! لباس های چوپان باید بوی شتر بدهد نه بوی عطر! نگاهی به

لباس های گران قیمت این مرد بکن! آیا این لباس یک چوپان است.

– راست می گویی!

– وقتی این مرد عرب از قدرت نظامی یهود سخن گفت من یقین کردم که او

جاسوس یهود است و می خواهد به خیال خودش ما را بترساند. هیچ وقت یک

عرب حاضر نمی شود از یهودیان دفاع کند.

اکنون این مرد عرب خودش اعتراف کرده است!! به راستی سزای یک جاسوس

چیست؟ عبّاد با او چه خواهد کرد؟ ولی اصلاً جاسوس نمی ترسد زیرا می داند اگر

مسلمانی به کسی امان بدهد هرگز امان خود را نمی شکند.<sup>۱۸</sup>

عبّاد رو به ما می کند و از ما می خواهد تا سریع حرکت کنیم. باید این مرد را نزد

پیامبر ببریم.

\*\*\*

خورشید در حال غروب کردن است، لشکر اسلام باید همین اطراف باشد. آنجا را نگاه کن، آن سیاهی را می بینی. گویا لشکر اسلام در آنجا اتراق کرده است.

عَبَّاد اولین کسی است که به سوی پیامبر می رود. همه نگاه می کنند، این مرد عرب کیست که همراه او می آید؟ آنها نمی دانند او جاسوس یهود است. عَبَّاد به پیامبر سلام می کند و می گوید: «این مرد عرب را در حالی که به سوی خیبر می رفت، دستگیر کردیم. او جاسوس یهودیان است و می خواست خبر حرکت ما را برای یهودیان ببرد».

همین که سخن عَبَّاد به اینجا می رسد، یک نفر از جا بلند می شود فریاد می کشد: «باید همین الان این جاسوس را اعدام کنیم! کسی که جاسوسی برای یهود می کند سزایش فقط مرگ است».

او کیست که چنین فریاد می کشد؟ مگر ما در حضور پیامبر مهربانی ها نیستیم؟ چرا او قبل از این که پیامبر سخنی بگوید این چنین فریاد می زند؟ آن مرد رو به عَبَّاد می کند و می گوید: «معطل چه هستی؟ چرا او را به قتل نمی رسانی؟».

عَبَّاد در جواب می گوید: «ای عُمَر! او می خواسته خبری را برای یهود ببرد؛ اما هنوز که این کار را نکرده است. من به او امان داده ام و هرگز او را نمی کشم».

اکنون دیگر آن مرد غضبناک را شناختم، او عُمَر بن حَطَّاب است و اعتراض دارد که چرا عَبَّاد به یک کافر بت پرست امان داده است!! آخر، وجود یک بت پرست در

لشکر اسلام چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ او باید مسلمان شود و گر نه کشته خواهد شد؛ زیرا ما الآن در حالت جنگ هستیم. شرایط فعلی ما کاملاً استثنائی است.

همه منتظر هستند تا پیامبر سخن بگوید، پیامبر رو به عَبَاد می‌کند و می‌گوید: «این مرد را تحت مراقبت خود بگیر و مواظبش باش».<sup>۱۹</sup>

من تعجب می‌کنم. پیامبر حتی در این شرایط جنگی، این بت‌پرست را مجبور به مسلمان شدن نمی‌کند. او آزاد است. می‌تواند مسلمان باشد، می‌تواند بت‌پرست! آن مرد می‌خواست خبر آمدن لشکر اسلام را برای یهود ببرد؛ اکنون که عَبَاد به او امان داده است، پس جانش در امان است؛ البته باید خود عَبَاد مواظبش باشد تا خطایی از او سر نزند.

معمولاً وقتی فرماندهان لشکرها، جاسوسی را دستگیر می‌کنند، او را به قتل می‌رسانند؛ اما پیامبر دستور قتل این جاسوس بت‌پرست را نمی‌دهد و اصلاً او را مجبور به مسلمان شدن هم نمی‌کند!

آیا فکر نمی‌کنی ما باید پیامبر را دوباره بشناسیم؟

پیامبر می‌خواهد با این کار خود به همه تاریخ پیام بدهد که این لشکر برای مسلمان کردن یهودیان نمی‌رود! این لشکر می‌رود تا یهود را به جای خود بنشانند. یهودیان بارها برای نابودی اسلام توطئه کرده‌اند. فقط پیامبر می‌خواهد کاری کند که آنها از دشمنی خود دست بکشند.

اکنون پیامبر به گروه دیگری دستور می‌دهند تا به سوی خیبر بروند و مواظب

باشند تا جاسوسان، خبر آمدن ما را به خیبر نبرند.  
خورشید در حال غروب است، برای خواندن نماز توقف کوتاهی خواهیم داشت و  
بعد از نماز به حرکت ادامه خواهیم داد. فرصت کم است و ما باید هر چه زودتر  
خود را به خیبر برسانیم.

سکوت سرتاسر بیابان را فرا گرفته و همه جا تاریک است و خستگی بر همه  
غلبه کرده است. این لشکر از صبح تا به حال راه رفته است. هیچ‌کس دیگر نای  
راه رفتن ندارد.

ناگهان صدای زیبایی به گوش می‌رسد، یک نفر شعر حماسی می‌خواند. این  
شعر آن قدر زیباست که همه را به شور و شوق می‌آورد. گوش کن:

وَاللّٰهُ لَوْلَا اَنْتَ مَا اهْتَدَيْنَا...

خدایا! اگر لطف تو نبود ما هرگز به نور ایمان هدایت نمی‌شدیم. اگر تو  
نبودی ما حق را نمی‌شناختیم و نماز نمی‌خواندیم.  
بار خدایا! پایداری در راه خودت را به ما کرامت کن و ما را در این راه،  
ثابت‌قدم بگردان!

او شعر حماسی خود را می‌خواند. شوری در همه لشکر می‌افتد. دیگر از خستگی  
هیچ خبری نیست. آری، این هنر است که می‌تواند این چنین در روح و جان  
انسان اثر کند.

همه می‌خواهند بدانند این هنرمند کیست که چنین وقت‌شناس بود و با هنرش

جانی تازه به همه داد.

در زیر نور ماه، چهره خندان پیامبر هویداست. پیامبر دوست دارد این شاعر را بشناسد.

نام او «عامر» است، پسر سنان. پیامبر در حق او دعا می‌کند و می‌گوید: «خدایا! رحمت خود را بر او نازل کن».<sup>۲۰</sup>

کسانی که این دعای پیامبر را می‌شنوند می‌فهمند که عامر به‌زودی شهید خواهد شد، زیرا همه می‌دانند اگر پیامبر برای کسی، این‌گونه دعا کند شهادت نصیبش می‌شود!

صورت عامر از شادی می‌درخشد، همه به او تبریک می‌گویند، من در تعجب از این رسم غریب هستم. پادشاهان به شاعران خود پول و سکه می‌دهند و پیامبر مهربانی به شاعر خود وعده شهادت می‌دهد!

خوشا به حال تو ای عامر که وعده شهادت را از پیامبر گرفتی.

چه چیزی بهتر از این که جانت را در راه دوست قربانی کنی!

\*\*\*

امشب تو در خیمه خودت در خواب هستی، زیرا امروز خیلی خسته شده‌ای. ولی من نمی‌دانم چرا خوابم نمی‌برد. از خیمه بیرون می‌آیم. نگاهی به آسمان می‌کنم. هیچ ستاره‌ای در آسمان نمی‌بینم. هوا ابری است.

صدای رعد و برق هم به گوشم می‌رسد. شاید در آن دور دست‌ها هم باران

می‌بارد.

الله اکبر! الله اکبر!

صدای اذان بلال است که همه را به نماز فرا می خواند. همه در صف های منظم به نماز می ایستند.

بعد از نماز سریع خیمه ها جمع می شود، همه آماده حرکت می شوند. ما باید از آن مسیر کوهستانی برویم تا از چشم دشمن پنهان بمانیم. مسیر حرکت ما سخت تر می شود. باید از سنگلاخ ها عبور کنیم تا بتوانیم آنها را غافلگیر نماییم.

خدای من! چقدر آب در اینجا جمع شده است!

راه بسته شده است. الان چگونه از اینجا عبور کنیم؟

تو نگاهی می کنی و می خندی و می گویی: این که چیزی نیست، این آب عمق زیادی ندارد، درست است که پاهایمان خیس می شود؛ اما می توانیم از آن عبور کنیم.

یکی از همراهان ما با نیزه ای به این طرف می آید. او آرام وارد آب می شود، آب تا زانوی او می رسد. جلوتر می رود، آب تا سینه او می رسد. او با نیزه به جلوی پای خودش می زند، نیزه به زمین نمی خورد، وای! آنجا درّه بزرگی است که از آب پر شده است!!

از اول فصل زمستان تا به حال، هر چه باران در اطراف باریده است به این درّه ریخته شده و دریاچه ای درست شده است.

اکنون چه باید بکنیم؟ دو طرف ما، کوه ها سر به فلک کشیده اند. از کوه که

نمی‌توان بالا رفت. باید برگردیم و از راه اصلی برویم؛ اما از راه اصلی رفتن همان  
و باخبر شدن یهودیان خیبر همان!!

پیامبر به لطف خدا امیدوار است. او می‌داند که خدا او را یاری خواهد کرد.  
اکنون موقعی است که باید دعا کرد. خدا وعده داده است که دوستان خود را  
یاری می‌کند.

پیامبر رو به قبله می‌ایستد و دست به دعا بر می‌دارد: «بار خدایا! امروز نشانه‌ای  
از لطف و رحمت خود را برای ما بفرست همان‌گونه که پیامبران را یاری کردی».  
آنگاه نزدیک آب‌ها می‌رود و عصای خود را بر آب می‌زند. تاریخ تکرار می‌شود.  
موسی عليه السلام وقتی می‌خواست از رود نیل عبور کند عصایش را به رود نیل زد. رود  
نیل شکافته شد و بنی اسرائیل از آن شکاف عبور کردند.

من منتظرم آب شکافته شود! اما خبری نمی‌شود. نمی‌دانم چه بگویم. آیا مقام  
پیامبر ما از موسی عليه السلام کمتر است؟ هرگز! مگر عصای موسی عليه السلام در دست پیامبر  
ما نیست؟ مگر همه آنچه پیامبران داشته‌اند یکجا در وجود پیامبر اسلام جمع  
نشده است؟ پس چرا آب شکافته نمی‌شود؟

صدای پیامبر به گوشم می‌خورد: «ای یارانم! نام خدا را بر زبان جاری کنید و  
پشت سر من بیایید».

پیامبر از روی آب عبور می‌کند، یارانش هم پشت سر او می‌روند، هیچ‌کس پایش  
خیس نمی‌شود. آب برای آنان چون سنگ سخت شده است. لشکر اسلام از روی  
آب عبور می‌کند. به‌راستی که این از معجزه موسی عليه السلام بالاتر است!



اکنون می‌فهمم چرا در این مسیر از جاسوسان یهود هیچ خبری نیست. یهودیان می‌دانند که این مسیر فرعی در این فصل سال دچار آب‌گرفتگی می‌شود و هیچ‌کس نمی‌تواند از اینجا عبور کند. آنها همه نیروهای اطلاعاتی خود را در مسیر اصلی مستقر کرده‌اند.

اکنون مردم خیبر در کمال آرامش هستند، زیرا هیچ خبری از طرف جاسوسان نرسیده است، آنها خیال می‌کنند که هیچ خطری خیبر را تهدید نمی‌کند. مردم خیبر نمی‌دانند که خدا پیامبرش را یاری نمود و لشکر اسلام از این مسیر فرعی عبور کرد و به‌زودی به شهر آنها خواهد رسید.<sup>۲۱</sup>



ما فاصلهٔ زیادی تا خیبر نداریم. در پای آن کوه‌ها که می‌بینی شهر خیبر بنا شده است. فکر می‌کنم ما تا ساعتی دیگر به آنجا برسیم.

خورشید غروب کرده است و ما به مسیر خود ادامه می‌دهیم. در زیر نور ضعیف ماه، نخلستان‌های بزرگی دیده می‌شود. خرمای خیبر که آوازهٔ آن در همه جا پیچیده است از همین نخلستان‌ها می‌باشد.

پیامبر دستور می‌دهد تا نزدیک‌تر نرویم. او دوست ندارد که شب هنگام، دشمن خود را دچار ترس کند. او هیچ‌گاه در شب به دشمن حمله نمی‌کند.

امشب در اینجا اتراق می‌کنیم و صبح زود به سوی قلعه‌های خیبر خواهیم رفت. پیامبر از دور نگاهی به سرزمین خیبر می‌کند، دست رو به آسمان می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید: «ای کسی که آسمان‌ها و زمین از آن توست. از تو می‌خواهم که خوبی‌های این سرزمین را روزی‌ام کنی و از سختی‌ها و بدی‌های این سرزمین به تو پناه می‌آورم.»<sup>۲۲</sup>

اردوگاه لشکر در همین نقطه برپا می‌شود، همه مشغول برپا کردن خیمه‌های

خود می‌شوند.

عده‌ای از سربازان به دستور پیامبر برای شناسایی منطقه می‌روند. آنها مأموریت دارند در همه نقاط حساس مستقر شوند و راه‌ها را به تصرف خود درآورند.

\*\*\*

بعد از خواندن نماز صبح، همه آماده می‌شوند، باید تا هوا تاریک است خودمان را به قلعه‌ها برسانیم...

ما در نزدیکی قلعه‌ها هستیم، یهودیان در خواب ناز هستند. هوا کم‌کم روشن می‌شود. نگاه کن! قلعه‌های محکم خیبر را می‌گویم، آنها بر بالای تپه‌ها ساخته شده‌اند.

فراموش نکن که خیبر نام همه این سرزمین است. به هفت قلعه و نخلستان‌های بزرگی که در این اطراف هستند منطقه خیبر می‌گویند؛ اما هر قلعه برای خودش نامی دارد. آیا می‌خواهی نام این هفت قلعه را برای تو بگویم: ناعم، قموص، شق، نطات، سلالیم، وطیح، کتیبه.<sup>۲۳</sup>

آیا آن قلعه را می‌بینی که از همه بزرگ‌تر و بسیار محکم است؟

آن قلعه قموص است که آوازه‌اش همه جا را فرا گرفته است.<sup>۲۴</sup>

سران یهود و نیروهای اصلی سپاه یهود در آنجا مستقر هستند. در بقیه قلعه‌ها، مردم عادی یهود که بیشتر کشاورز هستند زندگی می‌کنند.<sup>۲۵</sup>

همه قدرت و اقتدار یهود در این قلعه خلاصه می‌شود، به همین جهت مردم قلعه قموص را به نام قلعه خیبر می‌شناسند.

اکنون همهٔ منطقه در محاصرهٔ ما قرار می‌گیرد، همهٔ نیروها به صورت منظم و مرتب ایستاده‌اند. خود پیامبر هم در جلوی لشکر قرار دارد.

درب یکی از قلعه‌ها باز می‌شود، من فکر می‌کنم که الآن جنگجویان یهود بیرون می‌ریزند و به سوی ما حمله می‌کنند. همه آماده می‌شویم. شمشیرها در دست ما قرار دارد.

تو به درب قلعه نگاه می‌کنی و می‌بینی عده‌ای با بیل و کلنگ از قلعه خارج می‌شوند. خنده‌ات می‌گیرد و می‌گویی: این‌ها می‌خواهند با بیل و کلنگ به جنگ ما بیایند! مگر آنها شمشیر ندارند؟

همسفرم! اینان کشاورزان معمولی هستند که می‌خواهند برای آبیاری نخلستان‌های خود بروند. جنگجویان و فرماندهان قلعهٔ قموص کنار همسرانشان در خواب خوش هستند. چه کسی حال دارد صبح به این زودی از خواب بیدار شود؟<sup>۲۶</sup>

کشاورزان از دور به ما نگاه می‌کنند، لشکری را می‌بینند که روبروی قلعه صف بسته‌اند.

اول خوشحال می‌شوند. خیال می‌کنند که ما همان مردم فدک هستیم که به یاری آنها آمده‌ایم. تعجب می‌کنند که چرا بی‌خبر آمده‌ایم!

مقداری که نزدیک‌تر می‌شوند، یکی از آنها فریاد می‌زند: «به خدا قسم! این لشکر محمد است!»<sup>۲۷</sup>.

ناگهان همه، بیل‌ها و کلنگ‌های خود را رها می‌کنند و فرار می‌کنند، آنها خیلی

می ترسند و به سوی قلعه می دوند.

پیامبر این صحنه را می بیند و به یاد وعده الهی می افتد و آن را به فال نیک می گیرد و می گوید: «یهودیان به زودی شکست خواهند خورد».<sup>۲۸</sup>

\*\*\*

ساعتی می گذرد، خبر به همه قلعه ها می رسد. ترس بر دل همه یهودیان سایه می افکند. آنها باور نمی کردند که این چنین در محاصره لشکر اسلام قرار بگیرند. بالای برجها، نگهبانان مستقر می شوند و همه نیروها بسیج می گردند. ستاد فرماندهی در قلعه قموص تشکیل جلسه می دهد. رهبران و فرماندهان یهود در این جلسه شرکت کرده اند. فرماندهان سپاه با هم اختلاف نظر دارند: عده ای اصرار می کنند که باید حالت دفاعی به خود بگیریم. آنها چنین می گویند: «قلعه های ما بسیار محکم است و ذخیره غذایی هم به اندازه یکسال داریم پس باید در قلعه های خود سنگر بگیریم و با طول کشیدن محاصره، لشکر محمد ناچار به ترک اینجا خواهد شد؛ زیرا او ذخیره غذایی زیادی ندارد و تدارکات بین مدینه تا خیبر بسیار سخت است. او بیش از یک ماه نمی تواند در اینجا دوام بیاورد». اما گروه دیگر معتقد هستند که ما باید حالت تهاجمی به خود بگیریم. آنها می گویند: «اگر لشکر در داخل قلعه مستقر شود با گذشت زمان سپاه ما روحیه خود را از دست می دهند. نیروهای جنگی ما چندین برابر لشکر محمد است و ما می توانیم لشکر را در بیرون قلعه مستقر نماییم و به آنها حمله کنیم. این که صبر کنیم تا محمد خودش از اینجا برود نتیجه ای جز ذلت برایمان ندارد».

جلسه به طول می‌انجامد، سران یهود نمی‌دانند کدام نظر را قبول کنند. در این میان یکی می‌گوید: «خوب است ما صبر کنیم تا کسانی که به ما وعده یاری داده‌اند به ما بپیوندند. وقتی چهار هزار جنگجو از قبیله عَطْفَان به اینجا بیایند می‌توانیم همزمان حمله کنیم».

این نظر مورد قبول واقع می‌شود و فعلاً از بیرون آمدن نیروها از قلعه و مقابله با لشکر اسلام جلوگیری می‌شود.

\* \* \*

اسب‌سواری به سوی ما می‌آید، او نزد پیامبر می‌رود. او خبر آورده که جنگجویان قبیله عَطْفَان به سوی خیبر می‌آیند. آنها چهار هزار نفر هستند.

لشکر اسلام آمادگی پیدا می‌کند تا در مقابل حمله احتمالی آنها مقاومت کند. بعد از ساعتی، لشکر عَطْفَان از راه می‌رسد، می‌بیند که منطقه خیبر توسط لشکر اسلام محاصره شده است. آنها نمی‌توانند به این سادگی‌ها وارد قلعه‌ها شوند. آنها ابتدا باید با لشکر اسلام وارد جنگ شوند.

آنها قدری با خود فکر می‌کنند و می‌گویند ما نباید قبل از یهود جنگ را آغاز کنیم بلکه در فاصله دور از قلعه‌ها اردو می‌زنیم.

یک ساعت به غروب خورشید مانده است و لشکر به اردوگاه برمی‌گردد. ناگهان صدای گوسفندان زیادی به گوش می‌رسد. تعجب می‌کنی. برمی‌خیزی و به آن سو نگاه می‌کنی. خدای من! یک گله گوسفند!

چوپانی سیاه‌پوست همراه این گله است. او بی‌خبر از همه جا به این سو می‌آید.

ظاهراً چند روز قبل، گوسفندان را برای چرا به کوه‌های اطراف برده است و امروز باز می‌گردد.

او از کنار اردوگاه عبور می‌کند، هیچ‌کس به او کار ندارد، گوسفندان را به سوی قلعه برده، یهودیان درب قلعه را باز می‌کنند و گله وارد می‌شود. آنها خیلی تعجب می‌کنند و با خود می‌گویند: محمد می‌توانست این گله گوسفند را به غنیمت بگیرد اما چرا این کار را نکرد؟ همه می‌دانند در این شرایط تهیة غذا برای لشکری بزرگ، کار مشکلی است.<sup>۲۹</sup>

آنها می‌فهمند که محمد برای غارت اموال آنها به اینجا نیامده است.

\* \* \*

فردا روز بسیار مهمی است، اگر لشکر خیبر از قلعه‌ها بیرون بیایند و به ما حمله کنند و در همان زمان، جنگجویان عَطْفَان هم از پشت سر ما هجوم بیاورند شرایط برای ما سخت خواهد شد.

خدایا! خودت ما را کمک کن!

این دعایی است که من با تمام وجود طلب می‌کنم. امیدوار هستم که امروز، خدا لشکر اسلام را یاری خواهد کرد.

شب فرا می‌رسد، و من تصمیم می‌گیرم به اردوگاه قبیله عَطْفَان بروم تا ببینم آنجا چه خبر است! می‌دانم این کار خطرناکی است؛ اما حس کنجکاوی آرامم نمی‌گذارد.

آهسته و با احتیاط به اردوگاه آنها نزدیک می‌شوم. آنجا چند نگهبان ایستاده‌اند.

باید از پشت آن خیمه بروم تا مرا نبینند. خدایا! تو خودت کمکم کن!  
خوب است پشت این خیمه مخفی شوم. صدایی به گوشم می‌رسد، گویا چند نفر  
با هم سخن می‌گویند:

– چرا ما باید به خاطر این یهودی‌ها خود را درگیر جنگ با محمد کنیم؟  
– راست می‌گوید. ما عرب هستیم و محمد نیز عرب است. قسم به بت بزرگی  
که می‌پرستیم محمد برای ما بهتر از این یهودیان می‌باشد.  
– این یهودیان سال‌ها پیش به سرزمین ما آمدند و اینجا را تصرف کردند. آنها  
باید به وطن خود، شام بروند. این سرزمین مال پدران ماست. اینجا فقط مال ما  
عرب‌هاست.

– آخر چرا ما باید با محمد و یارانش که هموطنان ما هستند، جنگ کنیم؟  
– مگر فراموش کردید که یهودیان به ما وعده داده‌اند که خرمای یک سال خیبر  
را به ما بدهند. این پول بسیار زیادی است.  
– از کجا می‌دانید که ما به این پول خواهیم رسید؟ تا امروز محمد در همه  
جنگ‌ها پیروز شده است.

– نگاه کنید، یهودیان خودشان در قلعه‌های محکم هستند و زن و بچه آنها در  
امنیت هستند؛ اما ما چه؟ زن و بچه‌های ما در چادرهایی در بیابان هستند و هیچ  
پناهی ندارند.

– راست می‌گوید، اگر ما وارد جنگ با محمد بشویم، لشکر او اول به ما حمله  
خواهد کرد زیرا ما هیچ پناهی نداریم.